



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanimess.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



مینگ فان رضایتمندانه گفت: «عجب ضربه ای آفرین شیمه!»

نینگ بینگینگ با صدای ضعیفی گفت: «...نه ، این اصلا کار من نبود...!»

مینگ فان تشویق کنان گفت: «اصلا نترس... اگه تو زدیش کار خوبی کردی... همه دیدن که اون جنگو شروع کرده... هر چی بقیه از رو دلرحمی کاری باهاش ندارن اون بیشتر عین مار سمی بهشون نیش میزنه... همه شاگردای قله چینگ جینگ شاهدن!»

برق اشک در چشمان بانوی کوچک کاخ درخشید: «تو... شماها.... چطور جرات کردین منو بزنین... حتی پدرمم تا حالا بهم سیلی نزده!»

نینگ بینگینگ گفت: «نه... من نبودم...»

مینگ فان حرفش را برید و گفت: «تو زدیش... مگه یادت رفته اگه کسی شاگردای قله چینگ جینگ رو اذیت کنه ما دو برابر جوابشو میدیم... اگه اینکارو نکنیم به آموزش های شیزونمون بی احترامی کردیم!»

شن چینگچیو در ذهن شاد بود و شاگردانش را تشویق میکرد: /این بچه مینگ فان آموزش های منو با جون و دل یاد گرفته همینه همینه... بایدم اینطوری باشه... چشم در برابر چشم!

شن چینگچیو مخفیانه به میان شاگردان کاخ هوانهوا خزیده بود و بالاخره توانست آن گربه فریادکش را بگیرد. میزان حماقت اینها اهمیت نداشت باید متوجه میشدند که اتفاقی درحال رخ دادن است. بانوی جوان کاخ گونه های سرخش را با دست گرفته بود که حالا ورم داشتند بعد با نگاهی پر از خشم و غضب به او نگریست و گفت: «هی! تو کی هستی؟ چطور جرات میکنی اینطوری منو مسخره کنی؟»

شن چینگچو خم شد و گربه را رها کرد. بعد راست ایستاد و به شاگردی که پشت سر آنان قوز کرده بود اشاره کرد و گفت: «چرا نمی پرسین اون کیه؟»

چشم همه روی آن شخص خیره ماند.

بانوی جوان کاخ در حال حاضر خشمگین بود اما وقتی نگاهی به آن شاگرد انداخت دقیق تر شد و بیشتر احساس میکرد چیزی درباره آن شاگرد اشتباه است و برای لحظه ای توجهش از شن چینگچو منحرف شد. خوب به او نگاه کرد و با بدگمانی گفت: «... تو کی هستی؟ چرا این شکلی؟ تو اهل کاخ هوانهوا هستی؟ پس چرا هیچ وقت ندیدمت؟» شاگرد به لکنت افتاد و چیزی نگفت. بانوی کاخ به طرف دیگر همراهانش چرخید و گفت: «شماها چی؟ کی اینو میشناسه؟»

شاگرد که دید اوضاع خوب نیست گریه عجیبی سر داد همه شمشیرهایشان را به طرفش نشانه رفتند. شن چینگچو نفس عمیقی کشید و فریاد زد: «بهش نزدیک نشید!!» همزمان برگ سبز دیگری برداشت و با حرکت مچ دستش به طرف او انداخت.

اینبار، مینگ فان هم نیروی پشت آن برگ را دید و تنها نینگ یینگینگ نبود که حیرت زده ماند. برگ سبز هوا را شکافت و مانند شمشیری پر از انرژی معنوی ردای آن شاگرد را از هم درید و پوست و گوشتش را آشکار نمود.

اینبار همه انگار که شبح دیده بودند از ترس عقب رفتند. برخی جیغ زنان از شراب فروشی خارج شدند.

پوست سرخ!

دقیقا همان چیزی بود که شن چینگچو حدس میزد. باتوجه به چیزی که میدانست تنها یک موجود بود که چنین شکلی داشت ... یک بذرافشان که سعی داشت شبیه انسان های عادی رفتار کند!

او تنها زحمت تغییر رنگ دستهایش را داده بود و بقیه بدنش همان پوست خودش بود بهمین دلیل هویتش در دم آشکار شد. بذرافشان که دید چیزی برای از دست رفتن ندارد تصمیم گرفت با آن چشمان کاسه خون درحالیکه فریاد میکشید به جلو حمله کند. بیشتر این بچه ها شاگردان جوانی بودند که دفعه پیش در شهر جینلان حضور نداشتند آنان تنها چیزهایی درباره این موضوع عجیب شنیده بودند ولی هرگز با چشم خودشان یکی از اینها را ندیده بودند در این لحظه یکی از آن موجودات جلویشان ظاهر شده بود و دیوانه وار به سمت هر کسی که جلویش بود می پرید همه از ترس بهم ریخته بودند.

شن چینگچو وقتی دید بذرافشان میخواهد خودش را روی یکی از شاگردان قله چینگ جینگ بیندازد به سرعت برق خودش را به آنجا رساند و لگدی حواله سینه اش کرد. لگد او سبب شد بذرافشان به دو میز آنطرف تر پرتاب شود و خون بالا بیاورد. شن چینگچو نیز پشت سرش را نگاه کرد و گفت: «چرا نمیرین بیرون؟»

نینگ یینگینگ همزمان میخندید و می گریست: «شیزون؟ تو شیزون هستی؟»

امکان نداره — باوجود این ریش زرد و قهوه ای هم تونستی منو بشناسی؟ هرچند این موضوع برایش جالب بود اما اگر همین الان از آنجا نمیرفت و پشت سرش میماند و او را به عقب میکشید هویتش لو میرفت — واقعا که این دختر آی کیوی پایینی داشت.

وقتی دید بذرافشان لجوجانه خیال حمله دوباره دارد شن چینگچو دست نینگ یینگینگ را با کنار زد و همزمان با دست دیگر خود یک گلوله آتشین دیگر را آماده کرد تا پرتاب

کند اما هیچ اتفاقی نیفتاد.... نه ... اصلا گلوله انفجاری ارسال نشد!

آن لخته های خون که سالها در گلولی شن چینگچیو پنهان شده بودند حالا راهشان را به خارج از دهان او می یافتند او دیگر حالش از این سم بدون درمان که در لحظات بحرانی بالای جانش میشد بهم میخورد.

چند باری پشت سر هم بشکن زد اما حتی جرقه ای هم ظاهر نشد. بیشتر شبیه فندکی شده بود که گاز نداشت. مهم نبود او چقدر بشکن میزد کوچکترین شعله درخشانی در دستش ظاهر نمیشد. شن چینگچیو خشمگین و آشفته شده بود اما بذرافشان دوباره حمله کرده و پایش را چسبید و

او ناخودآگاه دست پر بالای عامل بدبختی خود را بالا گرفت خیلی زود سه نقطه روی دستش ظاهر شد و بلافاصل لکه های بیشتری رویش پخش شد. این اصلا منصفانه نبود ... چرا هربار به این سرعت او را مبتلا میکرد؟!

شاید خشم و اندوهش شبیه چیزی برای تحریک این موجودات رفتار میکرد. در آخرین بشکنی که با دستش زد موفق شد گلوله آتشیی میان انگشتانش ایجاد کند. شن چینگچیو آن بذرافشان را که هنوز به پایش چسبیده بود لگدزان پرتاب کرد و همزمان گلوله آتشیی که در دستش بود را رو به پایین گرفت.

بدن بذرافشان در میان آتش محو شد و صدای جیغ و فریادش برخاست. نینگ بینگینگ و مینگ فان با چشمانی اشکبار به طرفش آمدند. یکی دست راست و دیگری دست چپش را چسبیده بود: « شیزون! »

دیگر شاگردان قله چینگ جینگ هم میخواستند بیایند و خوش بگذرانند ولی با نگاه « بیرون برین و پانصد دور بدوین » شیزون روبرو شدند بهمین دلیل عقب نشستند. از آنجا

که تغییر شکل شن چینگچو خراب شده بود او با دست صورتش را پاک کرد تا چهره خود را نشان دهد بعد پرسید: «کسی مبتلا شده؟» بعد در نهایت خلوص حرفهایی را زد که همیشه میخواست به دیگران بگوید: «زودتر دارو بگیرین ... شما باید بی وقفه دارو مصرف کنین!»

یک صدای زنانه و یک صدای مردانه، یکی بلند و یکی آرامتر در گوشش پیچید: «شیزون، بالاخره پیدات کردیم!»

«شیزون! من خیلی دلم برات تنگ شده بود!!»

شن چینگچو هنوز جوابی نداده بود که احساس کرد چیزی از پشت به او نزدیک میشود سریع آندو شاگرد را به طرفی انداخت و شیویا را از لباسش بیرون کشید تا جلوی شلاق بانوی جوان کاخ را بگیرد.

اگر بانوی جوان در جدال قبلیش با شاگردان قله چینگ جینگ از خشم سوخته بود این بار میشد گفت که تنها کاری که میخواست بکند کشتن او بود. در دستش یک شلاق بود که میتوانست مانند خنجر گوشت تنشان را ببرد و مانند تبری تیز بر جسم هر کسی فرود بیاید و تکه تکه اش کند.

شن چینگچو با صراحت گفت: «تو دیوونه شدی؟ بینم تو هر روز خدا اینطوری آتیشی و عصبی هستی؟» خیلی وقت بود میخواست این سوال را بپرسد.

بانوی کاخ با فریاد جواب داد: «خیانتکار!! برادر ارشد و خواهرای منو بهم برگردون!»

در ابتدا شن چینگچو خیال کرد او دارد بخاطر خواهر و برادرهایی که در جلسه اتحاد ابدی از دست داده گریه زاری میکند ... چیزی که نگرانش کرد سخنان بعدی بانوی

جوان بودند: «مگه –برادر ما – چیکارت کرده بود؟ فقط موقعی که میبردن زندانیت کنن باهات مهربون نبود.... ولی تو ولی تو.....اون خیلی وحشتناک مرد...خیلی وحشتناک...»

برادر ما کی بود دیگه؟ نکنه اون پسر ترش آبله ای رو میگه؟ شن چینگچیو گفت: «وقتی من کاخ هوانهوا رو ترک کردم هیچ کسی رو نکشتم... منظورت چیه که میگی خیلی وحشتناک مرده؟!» او نگاهی به پشت سرش انداخت و به آرامی پرسید: «واقعا مرده؟ خیلی بد بوده؟»

مینگ فان هم به آرامی جواب داد: «واقعا مرده ... خیلی خیلی ناجور بوده ... کل بدنش آبی شده و پوسیده ... اونا میگن با سم نژاد شیطانی دچار بلا شده!»

سم نژاد شیطانی... بنظر میرسید این هم کار لو بینگه بود. بانوی جوان کاخ گفت: «جر و بحث بی فایده اس... امروز، کاری میکنم تاوان مرگ شاگردان کاخ هوانهوا رو با جونت بدی!»

شن چینگچیو گفت: «من توی کل زندگیم هیچ وقت نتونستم از سم استفاده کنم ... ضمنا واسه کشتن شاگردان کاخ هوانهوا هزاران هزار راه هست چرا باید دردسر ساز ترین شیوه رو انتخاب کنم؟ درسته من از زندان فرار کردم ولی چطوری میتونین ثابت کنین کسی رو کشتم؟»

یکی از شاگردان کاخ هوانهوا فریاد کشید و گفت: «چطور میتونی ثابت کنی کسی نکشتی؟»

اگر این گره کور الان باز نمیشد می ترسید که این دو فرقه بزرگ دیگر در آینده نتوانند

بر سر هیچ چیزی با هم کنار بیایند. شن چینگچو کمی فکر کرد و بعد با احتیاط گفت: «سرپرست شاگردها، گونگی شیائو در این باره چی داره که بگه؟»

بانوی کاخ با چشمانی از خشم دریده نگاهش کرد و اشکهایی که تا الان نگهداشته بود شرشر کنان بر چهره اش ریختند: «هنوز جرات داری اسم گونگی شیائو رو بیاری؟» او با شلاقش به شن چینگچو اشاره کرد و گفت: «خیال کردی چون مرده و هیچ مدرکی به جا نمونده میتونی راحت پای اونو بکشی وسط و خودتو نجات بدی؟»

شن چینگچو احساس میکرد مورد اصابت رعد قرار گرفته است.

نوک شلاق او را گرفت و درحالیکه احساس میکرد اشتباه شنیده گفت: «تو چی گفتی؟ گونگی شیائو مرده؟ کی این اتفاق افتاده؟ کی اینکارو کرده؟»

مگر در کتاب اصلی، غم انگیز ترین اتفاقی که برای گونگی شیائو می افتاد این نبود که او را به عنوان نماینده کاخ هوانهوا به ناحیه دوردست و متروکی می فرستادند و کارهای زجر آور را به دوشش می گذاشتند؟

بانوی کاخ با شرارت گفت: «کی اینکارو کرده؟ اینقدر رو داری که این سوال رو بپرسی؟» همه شاگردان کاخ هوانهوا بطرفش هجوم آوردند بانوی کاخ فرمان داد: «این خائن حقیر رو بکشید و انتقام برادر گونگی و بقیه خواهر و برادرای نگهبان زندان رو بگیرید!»

قلب شن چینگچو یخ بسته بود. آیا لو بینگه تمام نگهبانان غار منجلمه گونگی شیائو را بدون ذره ای رحم کشته بود؟ آیا میخواست بار تمام این جانها را بر گردن او بیاندازد؟ نینگ بینگینگ با خشم گفت: «ما نمیتونیم هیچی رو برای تو توضیح بدیم دختره احمق نفهم ... نمی بینی شیزونم هیچی در این باره نمیدونه؟» شاگردان قله چینگ جینگ هم

سریع وارد میدان نبرد شدند. شمشیرهای زیادی آنجا بود و شن چینگچو نمیتوانست درست فکر کند. تنها چیزی که می توانست ببیند جنگهای بی شمار بود و مطمئن بود که نمیشود اینطور ادامه داد او با سرعت از شرابفروشی بیرون پرید و گفت: «بیاین بیرون!» هر دو طرف منازعه نیز سعی داشتند با سرعت بیرون بروند.

شن چینگچو تا قدم به خیابان نهاد زبانش بند آمد.

گروه بزرگی از تهذیبگران که لباسهای رنگارنگی بر تن داشتند، با نگاه های تهدید آمیز منتظرش بودند. بسیار خب ... از آنجا که اینها آشوب زیادی در شرابفروشی برآه انداختند وسط کشیدن پای دیگر مردم کار بیهوده ای بود، درسته....

شن چینگچو با یک پرش روی سقف پرید. و روی بلندترین طاق ایستاد. نفس خود را جمع کرده و از ته دل فریاد کشید: «لیو چینگه!»

یک نفر سوار بر شمشیر درحالیکه با خشم فریاد میزد بطرفش آمد: «شن چینگچو، تو خود شیطانی ... عمدا فرار کردی اینجا؟ تا همه تهذیبگرها رو اینجا جمع کنی و با اون گروه شیطان ساخت و پاخت کنی و همه رو با یه ضربه بکشی؟ میخوای همون بلای جلسه اتحاد ابدی رو به سرمون بیاری؟ قبیله باچی هرگز بهت اجازه اینکارو نمیده!»

در این موقعیت آنان هر چه میخواستند میتوانستند به او بگویند درسته؟

شن چینگچو حتی نمیتوانست جواب ضرباتشان را بدهد. انرژی یک شمشیر سفیر کشان از شرق به آنجا رسید و شخصی سوار بر شمشیر همچون رعد بطرف آنان می آمد. حرکتش آنقدر سریع بود که تندبادی ایجاد کرد و همه کسانی که آن اطراف بودند از قدرت شمشیرش به اطراف پراکنده شدند.

لیو چینگه دست به سینه روی چنگلوان ایستاده بود: «چی شده؟»

به به! ارباب لیوی قابل اطمینان مشهور ... شن چینگچیو در نهایت صداقت گفت: «منو با خودت ببر!»

لیو چینگه: «.....»

شن چینگچیو گفت: «باز سم زده بالا ... نمیتونم انرژی رو فعال کنم و با شمشیرم پرواز کنم اگه تو منو نبری از آسمون میفتم پایین!»

لیو چینگه آهی کشید و گفت: «بیا ببینم!»

جمعیت از آن پایین همچنان فریاد میکشیدند و او را فحش میدادند: «فرقه کوهستان سانگ چیون وحشی و شرورن»

«ارباب قله بایجان و قله چینگ جینگ باهم همدستن!»

شن چینگچیو و لیو چینگه وانمود میکردند چیزی نمیشنوند. چنگلوان به آسمان رفت باد در گوشه‌هایشان می پیچید و همچنان گروه مردم را پشت سر خود بر زمین رها میکردند و می رفتند.

لیو چینگه گفت «کجا بریم؟»

شن چینگچیو گفت: «بریم روی سقف بلند ترین ساختمان این شهر ... لطفا کمکم کن یه کمی این مردم رو از خودم دور کنم!»

لیو چینگه گفت: «تو چه مرگت شده؟ اگه نمیخواستی بری توی اون دانجون برای چی جای اون حرفای احمقانه مخالفت نکردی؟ کوهستان سانگ چیونگ شاید نمیتونست

باهاشون مذاکره کنه بنظرت نمیتونستیم کل اون غار رو با خاک یکسان کنیم؟»

شن چینگچو گفت: «ولی... اصلا نیازی نیست همچین کاری کنیم...»

لیو چینگه گفت: «بپر!»

شن چینگچو گفت: «ای بابا من فقط میگم دیگه نیازی به این کار نیست ولی واقعا

بخاطر نیت قلبی خوبت ازت ممنونم... نیازی نیست منو بندازی پایین باشه؟»

لیو چینگه گفت: «یه چیزی داره میاد!»

شن چینگچو دیگر نمیدانست چه بگوید و سریع پایین پرید.

با نوک پا روی برآمدگی یک سقف فرود آمد و توانست آنجا بایستد. قدرت و استحکام

چنگلوان واقعا که زیاد بود. لیو چینگه پیش از اینکه متوقف شود جهت شمشیرش را در

هوا تغییر داد. کاملاً حواسش به فاصله مطمئن بود و شن چینگچو نیز رد نگاهش را

دنبال میکرد.

بعد از پشت سر خود صدای خنده تمسخر آمیزی را شنید: «داری کجا رو نگاه میکنی؟»

شن چینگچو به سختی مانع تلو تلو خوردن خود از روی سقف شد.... آن «وایسا و

ببین!» که قبلاً به او گفته بود تنها تهدیدی پوچ نبود. کاملاً جدی بود اصلاً لو بینگه کی

حرفی را بدون عمل گذاشته بود؟

باوجود ریسک حمله متقابل شمشیر قلب شیطان، لو بینگه درحالیکه....رنجی عمیق در

دل داشت بسراغش آمده بود. با چهره ای غم زده دائم به آنان نگاه میکرد. بعد دستش را

به طرف شن چینگچو دراز کرد و گفت: «با من بیا!»

شن چینگچو گفت: «گونگی شیائو مرده!»

لو بینگه یخ بست. شن چینگچو ادامه داد: «شاگردای محافظ دانجون هم مردن! لو بینگه ارزشش رو داشت که جون صد نفر از شاگردای کاخ هوانهوا رو بگیری فقط چون میخوای بقیه از من متنفر باشن؟»

برق سرخی در چشمان لو بینگه درخشید. او به سردی گفت: «شما که هر چی من بگم باورم نمیکنی ... پس نیازی به این حرفای اضافی نیست ... یه بار دیگه ازت می پرسم....با من میای یا نه؟»

او لجوجانه دستش را دراز کرده بود. شن چینگچو هنوز جوابی نداده بود که ده نفر آدم یا بیشتر سوار بر شمشیر در آسمان محاصره اش کردند. رهبری اینها بر عهده همان مرد از قبیله باچی بود. بدنش یک جور کوچکتز بنظر میرسید مانند یک اسب سوار شمشیرش شده بود تا جلوی سقوط خود را بگیرد. او فریاد کشید: «شن چینگچو مال ماست! هیچ کس دیگه ای حق نداره بهش دست بزنه.....!»

لو بینگه با صدایی پر از خشم سرش را چرخاند و فریاد زد: «گمشین!»

او حتی شمشیر نکشید اما موج انرژی که از بدنش ساطع شد آنقدر قوی بود که همانند سوت بلندی در گوش هر کسی می پیچید. اینبار تمام آن افرادی که در هوا بودند چند متر دورتر پرتاب شدند.... هم خودشان و هم شمشیرهایشان نیمی از آنان به در و دیوار و ستونها برخورد کردند و با این ضربات سنگین خون بالا آوردند.

قبیله باچی حقیقتا با هاله ای قدرتمند و ورای تحمل روبرو شد چنان که در دم از بین رفتند. کسانی که این صحنه را دیدند بشدت ترسیدند. قدرت تهذیبگری این جوان سیاهپوش ورای این دنیا و استثنایی بود. پس چرا تعداد کمی تا کنون نامش را شنیده

بودند؟

لیو چینگه، شن چینگچو را هل داد و گفت: «برو... و کاری که میخوای رو بکن!»
شن چینگچو گفت: «تنهایی از پشش بر میای؟» چینگچو هنوز 5 به 2 را از یاد نبرده بود. او لیو چینگه را صدا زد تا در برابر این آدمای کوچک یاریش کند و در طی این مسیر کمکش کرده باشد. اصلا نمیخواست بلایی بسرش بیاورد.

اما هر دوی اینها شخصیت هایی بودند که به حرف هیچ کسی گوش نمیدادند. با مقداری مخالفت - نه، بدون گفتن یک کلمه هردو شروع به نبرد کردند. شمشیر چنگلوان واقعا قدرتمند بود ولی لو بینگه اصلا شمشیر نکشید در عوض انرژی شمشیر خود را در دستش جمع کرد و در حالیکه دستش شبیه تیغه تیزی شده بود برای حمله خیز برداشت.

شن چینگچو میدانست او چرا نمیتواند شمشیر بکشد. در دوئل میان دو ارباب نباید کوچکترین خطایی رخ میداد و اینگونه حرکات به آسانی توسط شمشیر قلب شیطان بی اثر می شدند. اگر انرژی شیطانی به او حمله و ذهنش را درگیر میکرد آنموقع هر کسی را به نیت قتل و کشتار میدید پس ارزشش را نداشت. لو بینگه در بدنش دو سیستم تهذیبگری داشت یک سری تنظیمات برای نیروی معنوی و یک سری برای انرژی های شیطانی بود. او یکی از گونه های موفق دورگه بود که هر دو سیستم در بدنش هماهنگ بودند و هر کدام کار خود را انجام میدادند. اگر نیاز بود میتوانست از دو نیروی مختلف برای حمله استفاده کند بترتیب با دست راست و چپ می توانست آنها را با هم ترکیب کند و نشان دهد. اما الان اول از همه نمیتوانست شمشیر بکشد و دوم اینکه هنوز با استفاده از انرژی شیطانی راحت نبود و نمیتوانست قدرت تخریبگرش را کنترل کند پس تعجبی نداشت اگر در سطح لیو چینگه به نظر میرسید.

موج انفجار بزرگی سقف را لرزاند و رنگین کمانی از نیروهای معنوی به هوا پاشیده شد. آندو سرسختانه با هم می جنگیدند. تهذیبگرانی که پایین بودند جرات نمیکردند به آنان نزدیک شوند. حتی یک تازه کار کند ذهن که تجربه چنین چیزی را نداشت هم می توانست ببیند که حتی اگر با دست خالی می جنگیدند باز هم هاله کشتارشان برای نبرد کافی بود و نیاز چندانی به تهذیبگری نداشتند.

آندو چنان وحشیانه می جنگیدند تاجاییکه شن چینگچیو احساس میکرد دلش به درد آمده است. اگر بخاطر فعال شدن سم بدون درمان در بدترین موقعیت ممکن نبود او هم میخواست بلند شود و به نبرد بپیوندد. بدبختانه زمان میگذشت. او چشمانش را باریک کرده و به آسمان خیره شد بعد روی بلندترین ساختمان پرید.

باد چنان می وزید که وقتی ایستاد میتوانست او را پرتاب کند.

لو بینگه از آن دور نگاهش کرد و ناگهان ناشکیباییش اوج گرفت. دیگر دلش نمیخواست به جنگ ادامه دهد بی رحمی در چشمانش آشکار شد و دستش را روی قبضه شمشیر بلندی که روی کمرش بود گذاشت. یعنی اینقدر جرات داشت که همینجا شمشیرش را از غلاف بیرون بکشد؟

شن چینگچیو با عجله گفت: «لو بینگه، کار عجولانه ای نکن!»

لو بینگه به سختی گفت: «دیگه دیره!» با یک حرکت دستش شمشیر قلب شیطان را بیرون کشید. شمشیر با انرژی سیاه می درخشید و میخروشید.

چنگلوان به جلو ضربه ای زد و لو بینگه نوک قلب شیطان را به نرمی تکان داد. انگار موج های وحشتناکش از میانه شمشیر به بیرون تراوش میکردند قدرتش چنگلوان را در

میانه آسمان متوقف کرد.

چنگلوان دیگر از فرمان صاحبش اطاعت نمی‌کرد. لئو چینگه هیچ وقت با چنین وضعیتی روبرو نشده بود و شوک ناگهانی‌اش را نتوانست پنهان کند اما شن چینگچیو میدانست وضعیت کاملاً جدی است. اگر اشتباهی پیش می‌آمد و لو بینگه همینجا مورد حمله شمشیر خود قرار می‌گرفت آنوقت مردم شهر هواپیوه تا شعاع صد کیلومتر دیگر نیازی به جان‌شان نداشتند زیرا در دم می‌مردند.

او به عنوان آخرین تلاش، شیویا را از غلاف بیرون کشید و گفت: «لو بینگه، بیا اینجا ... امروز همه چیو حل میکنیم!»

لو بینگه سر خود را بالا گرفت و با چهره‌ای تاریک نگاهش کرد. در حرکت بعدی، ماند نور خیز برداشت و به سه قدمی او رسید. دست خود را بالا برد و دور تا دور خودشان طلسمی کشید که نیمی از بالای سقف را پوشش میداد و نمیگذاشت کسی مزاحمشان بشود.

او خندید و با چهره‌ای بهم پیچیده گفت: «همه چیو حل کنیم؟ چطوری میخوای اینکارو بکنی؟ شیزون، من وتو میتونیم الان همه چی رو بین خودمون صاف کنیم؟»

چطور ممکن بود که نتوانند اینکار را بکنند؟

شن چینگچیو نفسی کشید هرچند که شمشیر خود را بدست گرفته بود اما خیال نداشت با او بجنگند در واقع الان هیچ کاری با این شمشیر نمیتوانست بکند. پس در نهایت صداقت گفت: «اوضاع همینطوره که می بینی من حرفی برای گفتن ندارم ... مهم نیست چه حقه ای سوار کنیم هیچ وقت نمیشه از دست سرنوشت در رفت!»

لو بینگه با تمسخر گفت: «سرنوشت؟ چه سرنوشتی؟ اینکه بزاری یه بچه چهارده ساله رو اذیت کنن و تحقیرش کنن و هیچ کسی کمکش نکنه هم جزو سرنوشته؟ یا اینکه بزاری یه پیرزن بیگناه از گرسنگی بمیره؟»

او با هر جمله یک قدم پرخاشگرانه به سمت او بر میداشت: «یا اینکه بزاری من با یه سگ سر غذا بجنگم؟ یا اینکه گذاشتم کسی که از ته دلم تحسینش میکردم، فریبم بده، ترکم کنه، بهم خیانت کنه و شخصا منو بندازه جایی بدتر از جهنم؟» او گفت: «شیزون، نگاه کن، الان به اندازه کافی قوی هستم؟»

«میدونی سه سال اون پایین چه بدبختی هایی کشیدم؟ سه سال توی دره پوچی بی پایان کل کارم برای هر لحظه و هر ثانیه شده بود فکر کردن به شیزون فکر میکردم چرا شیزون باید اینطوری باهام رفتار کنه؟ چرا بهم شانس توضیح ندادی؟ یا حتی نداشتی التماس کنم؟ میخواستی بدونم این سرنوشتیه که آسمانها برام رقم زدن؟ من خیلی بهش فکر کردم و الان دارم می فهمم!»

در لبخند لو بینگه وحشیگری موج میزد. «هیچ کدوم اینها مهم نیست کافیه من هر کاری میخوام رو بکنم ... سرنوشت اصلا وجود نداره ... اگر وجود داشته باشه چیزیه که باید زیر پاهام لهش کنم»

خورشید تابان در بالای سرشان می درخشید. آخرین ذره ابرها هم از بین رفته بود. نور خورشید تمام شهر را فراگرفت جوریکه همه چیز میدرخشید انگار که همه چیز تبدیل به طلا شده بود. شن چینگچو نگاهی به آسمان انداخت چون مستقیما به خورشید چشم دوخت بنظر میرسید قطرات اشک در چشمش برق میزد.

هرچند چیز دیگری باقی نمانده بود او واقعا نقش بزرگی در زندگی لو بینگه ایفا کرده

بود تا امروز به این نقطه برسد او را به جوان انتقامجویی تبدیل کرد که علیه جامعه خود برخاسته بود. هدف اصلی او این بود که مانع زیاده روی های لو بینگه شود ولی همه کارهایی که انجام داد سبب شکست هدف اصلیش شدند و نفرت و خشمی عمیق را در دل لو بینگه حک کردند.

وقتی لو بینگه حالتش را دید کمی نرم شد و نتوانست جلوی گيجی خود را بگیرد ولی همزمان خشمی تیز و کشنده در سرش پیچید و سرش را به درد آورد. دندان بهم سایید و قبضه قلب شیطان را محکم چسبید که سعی داشت خودش را آزاد کند.

این اصلا خوب نبود در اینجا نباید مورد حمله شمشیر قرار میگرفت. ناگهان شن چینگچو با صدای لطیفی گفت: «نذار او قلبت رو تصاحب کنه!»

وقتی صدایش را شنید ناخودآگاه سالهایی که در قله چینگ جینگ بود برایش تداعی شد. برای لو بینگه سخت تر شد که خودش را کنترل کند. احساس میکرد چاقوی تیزی در دلش وارد شده است، شعله های قلب شیطان به بیرون تراوش کردند.

اینبار قدرتش با خشم او را تسخیر کرد لو بینگه سعی داشت با آن درد سخت مقابله کند و همزمان دید کسی در نهایت لطافت و مهربانی او را در آغوش کشید.

انگار که انرژی معنوی گسترده ای در جسم لو بینگه موج گرفت. مانند سرزمین خشک و بی حاصلی که سیل و باران سیرابش کند. در یک آن انرژی شر شیطان خاموش و بطور کامل متوقف شد.

نفس لو بینگه آرام گرفت و همه چیز به حالت عادی برگشت. اما خیلی زود قلبش یخ بست.....خودکشی؟؟!

برخی از آن پایین فریاد میزدند: «شن چینگچیو خودکشی کرد!»

شن چینگچیو ، لو بینگه را رها کرد و تلوتلوخوران به عقب رفت. اول شیویا بر زمین افتاد. صاحبش انرژی معنوی خود را از بین برده بود و یک شمشیر تنها در حالتی آنجا لازم بود که اربابش باشد. پس شیویا نیز در هوا تکه تکه شد.

شن چینگچیو همیشه عادت بدی داشت که خون لخته شده در گلویش را قورت میداد ولی در آن لحظه نتوانست هیچ قطره ای را قورت دهد. پس از اینکه انرژی معنویش را کامل از بین برد. الان از یک انسان عادی هم بدردنخور تر شده بود. صدایش به نرمی در هوا پیچید البته حرفهایش در باد ناپدید شد اما لو بینگه بوضوح صدایش را شنید.

آنچه گفت این بود: «هر چیزی که توی گذشته اتفاق افتاد امروز همه شو برات جبران کردم!»

شاید فکر میکرد این آخرین لطفش است. بعد عقب عقب رفته و از روی سقف افتاد. لو بینگه ابتدا به او خیره ماند انگار در آن چند ثانیه همه چیز کند شده بود. حتی لحظه ای که شن چینگچیو افتاد آنقدر کند پیش میرفت که همه چیز بوضوح دیده میشد.

بدنش در میانه هوا شبیه دستمالی خونین رها شد. بدن لو بینگه تنها زمانی شروع به حرکت کرد که سعی داشت جسم شن چینگچیو را قبل از برخورد با زمین بگیرد. آنجا بود که فهمید سینه اش سبک و سست شده و تمام انرژی معنویش را از دست داده است. او حقیقتا شبیه بادبادک کاغذی شده بود که با یک حرکت درهم میشکست.

او نیازی نداشت چیزی را از هم پاره کند از قبل همه چیز در هم شکسته بود.

جرات نداشت آن صحنه را باور کند.

مگر شیزون بیشتر از هر چیزی از نژاد او نفرت نداشت؟

مگر همیشه اینطور نبود که از او دوری میکرد؟ مگر او میان خودشان خطی نکشیده بود تا نزدیک هم نباشند؟

پس چرا در نهایت مهربانی به او گفت قلبش را کنترل کند؟ چرا در آخرین لحظه اینقدر مهربان شده بود؟

.....چرا ذره ای هم تردید به خود راه نداد و روح خود را از بین برد تا به لو بینگ کمک کند حمله شمشیر قلب شیطان را سرکوب کند؟

بنظر میرسید برخی در اطراف او فریاد میزدند «شیطان اعدام شد!»، «نیکوکاران پیروز شدند.» در سر لو بینگ همه چیز بهم ریخته و قاطی بود او تنها توانست به شن چینگچو بچسبد و من من کنان بگوید: «شیزون؟»

شاگردان کاخ هوانهوا و قله چینگ جینگ تمام مسیر را با هم جنگیده بودند وقتی به آنجا رسیدند نینگ بینگینگ که از قبل درباره نمردن لو بینگ شنیده بود هم شگفت زده شده و هم خوشحال بود ولی وقتی شن چینگچو را دید که در نهایت آرامش چشمانش را بسته حرفهایی که میخواست بزند ناگهان تغییر کردند. او با صدای لرزانی گفت: «آ- لو....شیزون ... اون چش شده؟»

لیو چینگ به آنجا آمد گوشه لبش خونی بود با حالتی سنگین و گرفته گفت: «اون مرده!» همه شاگردان مات و متحیر ماندند. ناگهان مینگ فان فریاد کشید: «کی اونو کشته؟» چشم همه روی لو بینگ خیره ماند. هرچند حرف زدن برایش سخت بود اما لو بینگ را نمیشد کسی دانست که او را کشته ولی شن چینگچو در برابر چشمان او خودش را

کشت و حالا مرده بود.

مینگ فان و بقیه شاگردان اطرافش شمشیرهایشان را به سمت او گرفتند و میخواستند ضربه بزنند که ليو چینگه گفت: « شماها نمیتونین شکستش بدین!»

چشمان مینگ فان کاسه خون بودند: « ليو شیشو! پس شما میتونی اونو بکشی و انتقام شیزون رو بگیری درسته؟»

ليو چینگه گفت: « منم نتونستم شکستش بدم!»

مینگ فان خشکش زد. ليو چینگه خونی که کنارش لبش بود را پاک کرد و گفت: «اون شن چینگچيو رو نکشته! هرچند ... درسته اونو نکشته ولی چینگچيو بخاطر اون مرده ... « حرفهایی که ليو چینگه میزد مانند شمشیر تیز و برنده بودند: «فرقه کوهستان سانگ چيونگ باید انتقام این خطاها رو بگیره!»

لو بینگه هیچ صدایی را نمی شنید آنقدر آشفته بود که نمیدانست باید چه کند. هنوز بدن شن چینگچيو را در دست داشت که به سرعت درحال سرد شدن بود. بنظر میرسید میخواهد با صدای بلندی نامش را بگوید و محکم تکانش دهد تا بیدار شود اما جرات هیچ کاری را نداشت انگار می ترسید سرزنشش کنند. پس با صدای آرامی گفت: «شیزون؟»

مینگ فان فریادکشید و گفت: «اینقدر بهش نگو شیزون ... اون دیگه مسئولیت تو رو به گردنش نداره ... بیاین بچه ها شاید نتونیم شکستش بدیم ولی لااقل میتونیم اونقدر بزنیمش تا جونش دراد!»

نینگ بینگینگ دستش را بالا گرفت تا او را متوقف کند. مینگ فان از شدت عصبانیت میسوخت خیال میکرد نینگ بینگینگ قصد دارد علاقه قبلیش به لو بینگه را بیان کند. پس متهمش کرد و گفت: «خواهر کوچک اوضاع به جایی رسیده که قابل برگشت نیست تو چرا هنوز بچگانه رفتار میکنی؟»

نینگ بینگینگ گفت: «خفه شو، حتی اگه الان با عجله اونو مجازات کنی شیزون می فهمه؟ اگه اون میدونست چی میگفت؟ شیزون بخاطر ما خودشو انداخت وسط و مبتلا شد که نذاره ما زجر بکشیم یا از فرصت استفاده کنیم؟ یعنی اینقدر برای زندگیت ارزش قائلی؟»

نینگ بینگینگ برای سالها رفتار دختری جوان و جذاب را داشت وقتی ناگهان در آن لحظه گستاخانه رفتار میکرد مینگ فان حیرت زده شد. بعد از لحظاتی چشمانش پر از اشک شدند. درحالیکه فین فین میکرد حق حق کنان مانند بیچاره ها گفت: «ولی... اگه اینطوره ... شیزونم خیلی اشتباه کرد... با اینکه گناهی نکرده بود همه میگفتن با نژاد شیطان همدست شده میگفتن یه تبهکاره که مردم رو میکشه ... اونا هم بردنش به زندان آب ... حتی شانس این رو نداشت که اسمش رو پاک کنه!»

درحالیکه حق حق امانش را بریده بود ادامه داد: «خب معلومه این بچه رو خیلی دوس داشت ... تو جلسه اتحاد ابدی روی این پنج هزار تا سنگ معنوی شرط بست... از بس که بهش اهمیت میداد و انتظار بالایی ازش داشت ... خیلی خوشحال میشد که بقیه ازش تعریف میکردن .. حتی حاضر نشد شمشیر جنگیانگ رو برگردونه به قله وانجیان ... میخواست شمشیر پیش خودش بمونه و پشت کوهستان واسش یه مقبره هم درست

کرد.... اینهمه مدت قلبش شکسته بود ... ولی آخرش این سرنوشتیه که باید باهاش روبرو میشد؟؟!»

لوبینگه درحالیکه نیمه هوشیار و نیمه منگ بود این حرفها را میشنید.

پس اینطور بود؟

واقعا قلب شیزون بخاطر...او شکسته بود؟

نینگ یینگینگ یک قدم جلو نهاد با صدایی محکم اما چشمانی سرخ گفت: «آ-لو، ما نمی دونیم توی شهر جینلان چه اتفاقی افتاده ولی همه چیو شنیدیم و من نمیدونم چرا به کوهستان برگشتی و با اینکه نمردی چرا به قله چینگ جینگ نیومدی و نمیدونم چرا با شیزون هم حرف نزدی حتی درباره اتفاقات توی جلسه اتحاد ابدی هم چیز زیادی نمیدونم ولی حداقل مهربونی که شیزون برای بزرگ کردنت بخرج داد و توی تمام این سالها کمکت کرد و آموزش داد نشون میداد که چقدر بهت علاقه داره و میخواست ازت محافظت کنه اینهادروغ نبودن ... همه اینو میدونستن!» او بعد از مکثی ادامه داد: «اگه خیال میکنی شیزون قدیما خیلی بهت بد کرده پس اون روزی رو بیاد بیار که گردنبندت گم شد.... برادر ارشد و بقیه کتکت زدن و تو هم میدونستی یه چیزی نجات داد ... تو قله چینگ جینگ جز اون کسی نبود که از برگای کوچیک برای تنبیه شاگردا استفاده میکرد.»

لو بینگه ناخودآگاه شن چینگچیو را نزدیک تر به خود گرفت و با صدای آرامی گفت: «من اشتباه کردم شیزون ... من واقعا ... میدونم که اشتباه کردم! من...من نمی خواستم تو رو بکشم!»

نینگ بینگینگ با صدای بلندی گفت: «هر چی لازم بود گفته بشه رو گفتیم ... حتی اگه یه زمانی بود که شیزون در حقت بی انصافی کرده باشه یا بهت غر زده باشه تو میتونستی به دل نگیری ... امروز اون همه چیو برات جبران کرد درسته؟ از امروز به بعد تو»

وقتی به اینجا رسید دیگر توان نداشت و رویش را از او گرفت و گفت: «ازت میخوام ... که دیگه شیزون صداش نکنی!»

«جبران کنه؟» بله ... بنظر میرسید شیزون چیزی درباره «جبران کردن همه چیز» به او گفته بود. یعنی چون ... قبلا او را به دره پوچی بی پایان انداخته بود امروز خودش را از آن ساختمان بلند بر زمین انداخت؟
لو بینگه کاملا گیج شده بود.

«من نمیخوام واسم جبران کنی ... من ... من فقط نتونستم عصبانیت رو کنترل کنم!»
این حرف را با صدای بلندی خطاب به خود گفت. «نتونستم عصبانیت رو کنترل کنم چون هر دفعه چشمت به من میفتاد انگار روح دیدی ... با بقیه حرف میزدی و خوش و بش میکردی انگاری هیچی نشده ... با اونا همونطوری بودی که قبلا با من رفتار میکردی ... ولی الان حتی نمی خواستی باهام حرف بزنی ... همیشه بهم مشکوک بودی ... من واقعا اشتباه کردم ...» او با لکنت حرف میزد و همزمان خونی که بر چهره شن چینگچیو بود را تمیز میکرد. «تو خوشت نمیومد که من یه رگم از نژاد شیطانم ... منم ترسیدم اگه برگردم به فرقه کوهستان سانگ چیونگ بیرونم کنی. ... فکر کردم کاخ هوانهوا رو مال خودم میکنم بعدش میتونم یه ارباب قله درست و حسابی مثل تو باشم

شاید اینطوری خوشحالت کنم» لو بینگه با صدای لرزانی گفت: «شیزونمن ...من
واقعا»